

## مشهد خوانی



مشهد / حرم مطهر رضوی

زهره عرب

عکس:

سید شهاب الدین واجدی



هزار و ۷۰۰ کیلومتر راه آمده‌ام تا به او برسم

## من اینجا غریبم

گرمای پشت پلک‌هایم را دوست دارم، احساس زنده بودن می‌کنم. می‌خواهم این لحظه ناب همین طور ادامه داشته باشد. کاش دستی بیاید و کلیدی را بزند و ساعت از کار بيفتد و آن تیک‌تیک مدام، برای همیشه قطع بشود و زمان مرا در خودش در این لحظه دوست داشتنی برای ابد نگه دارد.

توان پیشتر رفتن ندارم، اما هوای حرم مرا به سمت خودش می‌کشد. هم می‌خواهم بمانم و هم می‌خواهم بروم، دلم گرفته، دلم معطل یک جواب است، یک فراغت، یک دلخوشی، نمی‌دانم دلم چه می‌خواهد. فقط می‌دانم بی‌قرارم... بی‌قرار!

برای نخستین بار است که این همه استیصال دارم در اوج آرامش؛ این همه خسته‌ام در اوج سرزندگی؛ این همه به هم ریخته‌ام در عین تعادل....

می‌دانم چه می‌خواهم اما می‌ترسم... قلبم اما از اطمینان لبریز است. من این حال عجیب را دوست دارم.

می‌دانم خیلی‌ها همین حوالی درگیر همین حس و حال عجیب شده‌اند. می‌دانم برق اشک آدم‌ها نمی‌تواند دروغ بگوید.

دیگر به نزدیکی ضریح رسیده‌ام اما دستانم کوتاه‌تر از آن است که لمسش کنم. خدایا چقدر احساس ناتوانی می‌کنم. کاش دست‌هایم کمی بلندتر بود، کاش پرده اشک مانع دیدن نمی‌شد. کاش هزار چشم و هزار دست و هزار دل داشتم. این چشم‌های اشک‌آلود و دست‌های ضعیف و دل شکسته... می‌ترسم مرا به مقصد نرسانند. اشک‌هایم دیگر راهشان را پیدا کرده‌اند، انگار آن‌ها هم دلشان رسیدن می‌خواهد، رفتن می‌خواهند، اصلاً مُردن می‌خواهند! چشم‌هایم را باز می‌کنم، درخشش ضریح قلبم را تکان می‌دهد، بعد لالایی زیبایی پخش می‌شود، صدای خودم را می‌شنوم، صدای مادرم و صدای بابا... گوش‌هایم را تیزتر از همیشه می‌سپارم به صداهای خوبی که می‌آید...

صدای زن خادم می‌رسد، «حرکت کن، قبول باشد».

این یعنی باید بروم، اما من که پا ندارم، انگار در زمین قفل شده‌ام، هزار سال است که همین جا ایستاده‌ام....

یک باره تمام صداها قطع می‌شود و بعد صدای آشنایی می‌گوید آرام باش، جوابت آماده است. دوباره گرمای پشت پلک‌ها، دوباره اشک‌ها و دوباره تکانه‌های دل بیقرار....

می‌خواهم بدانم که برای رفتن نیامده بودم، می‌خواهم بدانم قلبم پیشش جا مانده، حتماً می‌داند. می‌دانم که می‌داند.

حالا رسیده‌ام و رسیدن، اینجا مقامی دارد؛ پرهیجان و سرشار از عشق. صحن‌ها، رواق‌ها، نقاره‌خانه، سقاخانه، ایوان طلا، گلدسته‌ها و مناره‌های حرم مرا به خود می‌خوانند. اجازه می‌خواهم وارد شوم. خیل عاشقانش زن و مرد صف بسته و دست به سینه ایستاده‌اند و من که می‌خواهم بی‌محابه آغوش امنش پناه ببرم. وارد که می‌شوم پاهایم می‌لرزد. آن ستون‌های استوار که عمری، بار این تن را به شانه گرفته‌اند حالا انگار کم آورده‌اند.

به این فکر می‌کنم که من این همه سال چه می‌کرده‌ام؟ چرا زودتر از این دعوت نشدم؟ من که چیزی نمی‌خواستم جز تکیه به دیوار روبه‌روی گنبد طلا و آرام اشک ریختن....

آفتاب اینجا ست و اینجا سرزمین آفتاب است. چشمم به بارگاه درخشانش که می‌افتد، نجواگونه زمزمه می‌کنم «آمده‌ام...» بعد انگار که بخوام همه بدانند توفیق دیدنش نصیبم شده است بلند می‌خوانم «آمدم ای شاه پناه‌م بده...» و قطره گرم اشک سر می‌خورد روی سردی گونه‌ام...

پشت پلک‌هایم می‌سوزد، زمزمه‌ها رنگ خواهش می‌گیرد «خط امانی ز گناه‌م بده...» قطره‌های دوم و سوم با هم می‌چکند پایین. «ای حرمت ملجأ درماندگان...» حالا چشم‌هایم چشمه‌هایی شده‌اند جوشان؛ دریایی که می‌خواهد از تنوری بجوشد و همه روی زمین را بپوشاند.

«دور مَران از در و راهم بده» جایی را نمی‌بینم. در خانه خورشید آدم کجا را می‌تواند ببیند؟ دیوارها کمک می‌کنند تا راهم را ادامه بدهم. می‌افتم در رودخانه‌ای که آدم‌های زیادی را با خودش می‌برد. قطره‌ای شده‌ام که به دریایی متلاطم پیوسته است. سیل عاشقان رضا(ع) روان شده‌اند. باز همان پرسش آشنا به مغزم هجوم می‌آورد؛ «لیاقتش را داشته‌ام؟»

«لایق وصل تو که من نیستم» حالا آن دریای خروشان، آن چشمه‌های جوشنده از پا افتاده‌اند. ماسک‌های خیس‌م را عوض می‌کنم. «لایق وصل تو که من نیستم، اذن به یک لحظه نگاه بده...». گنبد طلایی که برای دیدنش هزار و ۷۰۰ کیلومتر راه را عاشقانه طی کرده‌ام جلوی دیدگام خودنمایی می‌کند.

باز هم می‌روم تا برسم. تقدیر من رفتن است... کفش‌هایم را جلوی در می‌گذارم؛ پای برهنه. باز آن حس عجیب کار خودش را می‌کند. هیجان دارم، سرشارم از امید.

من اینجا غریبم. من اینجا غیر از او، کسی را نمی‌شناسم. هزار و ۷۰۰ کیلومتر راه آمده‌ام تا به او برسم.

تمام روزها و شب‌هایی که عکس‌های گوشه به گوشه حرم را نگاه می‌کردم، عکس‌ها و فیلم‌هایی که دیگران گرفته بودند را نگاه می‌کردم و آرام می‌گفتم «گنبدت دل می‌برد، وقت ملاقاتی بده...» و بعد که اشک‌ها راهشان را روی صورتم گم می‌کردند، زار می‌زدم «بطلب تا که فقط سیر نگاهت بکنم»